

چهل پنجره

طاهره اید

پنجره اول

بابا در چمدان را باز می کند، تکه پارچه سبزی در می آورد و یک سرش را می بندد به دست چپم. مامان گریه می کند. یک سرش را هم می بندد به میله ها. حیاط خیلی شلوغ است؛ خیلی هم بزرگ است. مامان گریه می کند. پیرمردی هم نشسته، سرش را تکیه داده به میله ها. چیزی می گوید. من نمی شنوم.

جمعیت می رود و می آید. هیچ وقت حیاط خلوت نمی شود. دور و بر سقاخانه پر از آدم است. سقاخانه طلا مثل خورشید می درخشد. آدمها از آب سقاخانه می خورند. کبوترهای حرم هم آب می خورند. یک گوشه حیاط پر از گندم و کبوتر است. کبوترها لابه لای آدمها می روند و می آیند. اینجا کبوترها و آدمها قاتی شده اند. هوا گرم است. عکس سقاخانه طلا توی آینه های دیوار است. همه جا سقاخانه است. آدم تشنه اش می شود. همه جا پر از آینه است. همه جا برق می زند؛ انگار آب سقاخانه همه جا را شسته است.

– من آب می خواهم، تشنه ام.

مامان می رود آب بیاورد. می خواهد از سقاخانه طلا آب بیاورد. بابا بالش کوچکی از توی ساک در می آورد و می گذارد زیر سرم. سرم سنگین است. مامان با لیوان آب می آید. آن را می دهد دستم. آبش خنک است.

– توی سقاخانه یخ می اندازند؟

بابا می گوید: نه دخترم، مردم به قصد تبرک و شفا از آب سقاخانه می خورند، همیشه هم اینجا شلوغ است، همیشه هم شیرهای سقاخانه باز است؛ برای همین آبش خنک است.

سرم سنگین است، درد می کند. دراز می کشم. آدمها بالای سرم می چرخند، می گردند. می ترسم همان طور که می آیند، مرا له کنند.

مامان می گوید: حواسشان هست.

رو به بابا می کند و می گوید: اگر می خواهی بروی زیارت، برو. وقتی آمدی، من می روم.

بابا دوتا کتاب از توی ساک در می آورد و می دهد دستم و می گوید: بیا، اینها را بگیر. هر وقت حالت بهتر بود، بخوان. این یکی زیارتنامه است، آن هم زندگی امام رضا.

بابا می رود. مامان سرش را به میله ها می چسباند، کتاب دعا را باز می کند، گریه می کند و می خواند. می خواند و گریه می کند. این روزها مامان خیلی زود اشکش می ریزد.

– من هم می خواهم بروم حرم.

مامان دست می کشد روی سرم و می گوید: حالا نه، بگذار آخر شب که خلوت تر شد. حالا خیلی شلوغ است. لابه لای جمعیت نمی توانی تکان بخوری. فعلاً کنار همین پنجره فولاد دعا بخوان. آقا از همین جا هم صدایت را می شنود. دعا کن. دعا کن خدا همه مریضها را شفا بدهد.

پنجره فولاد همان است که دستم را به آن بسته اند. مامان سرش را به پنجره فولاد می چسباند. دیروز از تهران راه افتادیم. یک ساعتی بیشتر نیست که رسیده ایم. من خسته ام؛ اما دلم نمی خواهد بخوابم.

چشم‌هایم را می بندم؛ فقط سقاخانه طلا را می بینم؛ اما صدای آدمها و کبوترها قاتی می شود؛ آدمها بق بقو می کنند و کبوترها دعا می خوانند. یکدفعه صدای جیغ زنی می آید. زن، پسری را بغل کرده و گریه می کند و به طرف پنجره فولاد می آید. پسر، کوچک نیست. گمانم پانزده، شانزده سال داشته باشد. نمی دانم چطور آن زن توانسته است آن پسر را بغل کند. پاهای پسر از بدنش لاغرتر و کوتاهتر است. گمانم فلج است و نمی تواند راه برود. زن می نشیند، پسر را همان طور روی زمین می گذارد و به پنجره می چسبد و گریه می کند:

- علی بن موسی ! بچه ام را شفا بده! علی بن موسی ! دست خالی برم نگردان. علی بن موسی ! تو را به غریبی ات قسم، بچه ام را شفا بده. یا ...!

از مامان می پرسم: چرا می گویند: امام رضای غریب؟

مامان می گوید: برای اینکه امام رضا اهل اینجا نبود ... هر وقت حوصله داشتی ، این کتاب را بخوان؛ همه چیز را می فهمی . مامان حوصله ندارد. خیلی وقت است که بی حوصله شده. نگاهش به آن زن و پسرش است. زن، پسر را دخیل می بندد. دلم برایش می سوزد. کتاب را بر می دارم. حال نشستن ندارم. سرم را نمی توانم راحت نگه دارم. صفحه اولش را می آورم

پنجره دوم

«نقره» نزدیک در خانه نشسته بود؛ جایی که همه چیز را خوب ببیند. سر سنگینش را به دیوار تکیه داد تا راحت تر شود. خانه ای گلی در کوچه ای قدیمی پیش چشمش بود؛ کوچه ای قدیمی و غریب. نخلی از دیوار حیاط قد کشیده بود. در چوبی خانه نیمه باز بود. توی خانه را نمی شد دید. گاه گاه یکی می رفت و یکی می آمد. خبری بود. هر بار که در باز می شد، دوباره نیمه بسته می ماند. نه آنقدر باز بود که نقره به راحتی خانه را ببیند، نه کاملاً بسته که خیالش راحت شود، چیزی نمی بیند. هر بار مجبور بود سر خسته اش را به زحمت این طرف و آن طرف کند، شاید چیزی ببیند.

باد، شیرینی خرماها را توی هوا پخش می کرد. هوا گرم بود و چسبناک. نقره از لای در نیمه باز به خوشه های خرما چشم دوخت. در یکدفعه چرخید و کاملاً باز شد. کسی بیرون دوید. نقره نتوانست بلند شود. دستپاچه خودش را جمع و جور کرد. مرد دوید و رفت. نقره باز هم نفهمید چه خبر است. دست به دیوار گرفت و بلند شد، پاهای بی جانیش را به سختی روی زمین کشید و به طرف خانه رفت. گاهی زانوهایش خم می شد. تاب ایستادن نداشت و هر بار می خواست زمین بخورد. چند قدم خود را پیش کشید، نزدیکتر رفت. دست به سکوی جلو خانه گرفت تا زمین نخورد؛ اما اجازه نداشت توی خانه برود یا در خانه را بزند. اگر او را می دیدند، اگر از او می پرسیدند تو کیستی و چه می خواهی ، چه باید می کرد؟

مردی که رفته بود، برگشت. نقره هول شد. مرد، تنها نبود. زنی همراهش بود. زن لباسی بلند و سفید به تن داشت و شال بلند و سبزی دور سرش پیچیده بود. نقابی هم به چهره داشت. نقره ترسید. اگر از او می پرسیدند که برای چه اینجا نشسته ای ، چه باید می گفت؟ شاید فکر می کردند گدایی است که به طلب غذا آمده؛ اما سر و وضعش چیز دیگری می گفت. نقره دعا کرد آنها فکر کنند که او گداست.

مرد رسید. زن هم رسید. نقره سلام کرد. مرد توی خانه دوید. زن هم دنبالش قدم تند کرد؛ انگار صدای نقره را نشنیدند؛ انگار اصلاً او را ندیدند.

توی خانه خبری بود و نقره دلش می خواست بداند؛ ولی آنها جواب سلامش را ندادند. سرش را به دیوار کاهگلی تکیه داد. خانه بوی نخلستان می داد. شاخه های نخل، سقف خانه بود. باز در نیمه باز ماند و باز هم حیاط خانه را نمی شد کامل دید.

نقره خیس عرق بود. نمی دانست از گرماست یا تب دارد. سرش مثل همیشه سنگین بود و گاهی چیزی توی سرش می چرخید؛ مثل وقتی که کسی روی آب نشسته باشد و یکدفعه زیر پایش خالی شود، از حال می رفت.

ناگهان سر نقره به جلو خم شد. دیوار پشت سرش لرزید. نقره ترسید. سرش را با دست گرفت. سرش به عقب کشیده شد. سرگیجه داشت. آسمان پیش چشمهایش حرکت کرد و زیرو رو شد. خواست کسی را صدا بزند. بادی وزید و هر دو لنگه در بر پاشنه چرخید و باز شد. نقره حیاط خانه را دید؛ حیاطی با اتاقهای کوچک گلی، پنجره های چوبی و سقفهای حصیری و چند درخت نخل. دسته های ابر توی آسمان جا گرفت، غرید و باران باریدن گرفت و گرما را شست و در دل خاک فرو برد. نخلها در زیر باران خود را شستند و کاهگل ها گرمای تنش را به خاک سپردند.

نقره در میان صدای نرم باران، صدای گریه نوزادی را شنید و حمدی را که همراه زمزمه باران می بارید. لبخند زد. صدایی از زیر سقف اتاق پرسید: نامش چه؟

و صدایی آرام پاسخ داد: همنام جدش؛ علی.

نقره دلش برای در آغوش گرفتن و بوسیدن نوزادی که نامش علی بود، تپید.

پنجره سوم

مامان زیر بغلم را می گیرد. سرم سنگین است.

می پرسم: می رویم حرم؟

مامان سر تکان می دهد: اول وضو بگیریم.

بابا هم آمده، می گوید: وقتی آمدید، من می روم یک چیزی برای شام می گیرم ... می خواهی کمکت کنم؟

مامان چادرم را سرم می اندازد و می گوید: خودم می برم.

بابا می گوید: مواظبش باش. حرم شلوغ است.

مغرب شده، اذان هم گفته اند. نماز جماعت تمام شده؛ ولی باز هم خیلی ها دارند وضو می گیرند. باد خنکی می آید؛ از سمت حرم. نه، از سمت چپ. نه، معلوم نیست از کجا. صحن آن قدر بزرگ است که آدم نمی فهمد باد از کدام طرف می آید. آن گوشه صحن، یکدفعه دسته بزرگی کبوتر می آیند و می نشینند و با هم بلند می شوند. مردم، کاسه گندم می خردند و نذر کبوترها می کنند.

آدمهایی که می روند و می آیند، زیر لب چیزی می گویند و دعایی می خوانند. بعضی ها هم دست به سینه می گذارند و تعظیم می کنند و از صحن بیرون می روند.

پای حوض بزرگ کنار سقاخانه طلا می رسیم. آستینم را بالا می زنم. مامان جورابم را در می آورد. آب به صورتم می زنم. آب خنک است. باد هم که می آید، خنکی آب می چسبد به صورتم. دوباره آب می زنم. آب انگار از توی سوراخهای پوستم راه می افتد و می رود توی مغزم. دوباره آب می زنم، خنکتر می شوم. باز هم می زنم. مامان می گوید: چکار می کنی نقره؟! برای وضو دوبار باید آب بزنی. این جوری باطل است.

- گرم بود. حالا چکار کنم؟ خشک کنم؟

مامان می گوید: دوباره نیت کن و دوباره آب بزن. نیفتی!

دستم را می گیرم لب حوض تا نیفتم. یک کم می ایستم تا حالم بهتر شود. مامان مرا محکم می گیرد. آب می زنم به صورتم و وضو می گیرم. دور و برمان پر از آدم است؛ ولی هیچ کس حواسش به آدمهای دور و برش نیست. به مامان تکیه می دهم. راه

می افتیم طرف حرم. قدمم را تند برمی دارم، یعنی می خواهم بردارم؛ نمی شود. پاهایم بی جان است. نمی توانم تند بروم. مامان می گوید: عجله نکن.

بوی عطر و گلاب و زمزمه دعا از همه جا شنیده می شود. همه جا، در و دیوار و زمین، همه اش برق می زند و مثل ستاره می درخشد؛ حتی آدمها هم چشمهایشان برق می زند؛ بعضی ها از خوشحالی زیارت و بعضی ها هم از گریه. دم در حرم می رسیم. آدمها در را می بوسند و سلام می کنند؛ من هم می بوسم؛ مامان هم می بوسد. بیشتر آدمها گریه می کنند. من و مامان می ایستیم. من به مامان تکیه می دهم. مامان بلند بلند دعایی را که دم در نوشته، می خواند؛ من هم تکرار می کنم. بالای آن نوشته: « اذن دخول »

بعضی ها گوشه ای نشسته اند و زل زده اند به ضریح. از جلوشان هم که رد می شوی ، پلک نمی زنند. مامان بلند می گوید: یا علی بن موسی !

نمی دانم چرا بی خودی گریه ام می گیرد. شاید از دیدن گریه بقیه مردم است. راحت گریه می کنم. اصلاً آدمهایی که هیچ وقت جلو مردم گریه نمی کنند، اینجا راحتند. کسی از کسی خجالت نمی کشد. کسی از کسی نمی پرسد چرا گریه می کنی ؟ حتی مردها هم گریه می کنند. مامان می گوید: نقره جان! دعا کن. می گویند کسی که بار اول بیاید زیارت، امام رضا حاجتش را می دهد. دعا کن دخترم. دعا کن علی بن موسی همه مریضها را شفا بدهد.

می پرسم: مامان، چرا آدم تا می آید اینجا، گریه اش می گیرد؟

مامان نگاهم می کند. دست روی سرم می کشد و همان طور که اشکش می ریزد، لبخند می زند و می گوید: برای این که امامان را دوست داریم؛ برای این که ما را طلبیده بیاییم زیارت؛ برای این که ما را توی خانه اش راخ داده؛ برای این که ما را می بیند، برای این که می داند توی دلمان چه می گذرد؛ برای این که می داند دردمندیم؛ برای این که می داند آمده ایم حاجت بگیریم؛ برای این که آمده ایم از او کمک بخواهیم...

یکدفعه مامان حق هق می کند.

... برای این که می داند دستان از همه جا کوتاه است؛ برای این که آخرین خانه امید ماست، برای این که همه...

به مامان می گویم: مامان! ... مریضی من خیلی بد است؟

همین موقع دخترچه ای گریه کنان می آید طرفمان. خیلی کوچک است. گمانم سه، چهار ساله باشد. به مامان می گویم: نگاه کن چطور گریه می کند!

مامان دست روی سرش می کشد. دخترچه همان طور که گریه می کند، هی می گوید: مامان! مامان!

مامان کنارش می نشیند و می پرسد: چی شده؟

دخترچه می گوید: مامان، من مامانم را می خواهم!

حرم شلوغ است. مامان رو به من می کند و می گوید: تو همین جا بنشین. جایی نرو تا من مادر این بچه را پیدا کنم.

توی آن شلوغی نمی شود کسی را پیدا کرد. زنی می آید وقدری نخودچی و کشمش به من و آن بچه می دهد. مامان زیارتنامه را دستم می دهد و می گوید: این را هم بخوان.

از دخترچه می پرسم: اسمت چیه؟

هیچ چیز نمی گوید. دستش را به مامان می دهد. مامان باز سفارش می کند: جایی نروی ها.

... و راه می افتد. دلم می خواهد همراهشان بروم؛ اما مامان نمی گذارد. زنی از بین مردم می آید طرفم. توی دستش یک گلاب پاش است، کمی گلاب کف دستم می ریزد. من گلاب را به صورتم می زنم. بوی گل همه جا می پیچد؛ بوی گل محمدی . مامان هر وقت بوی خوبی می شنود، صلوات می فرستد؛ من هم تند و تند صلوات می فرستم.

پنجره چهارم

بوی عطر گل محمدی توی کوچه پیچیده بود.

شاخه های گل محمدی پر از برگ بود و پراز گلهای ریز و قرمز.

کوچه نبود؛ کوچه باغ بود؛ کوچه گل محمدی . پرچین کاهگلی کم کم داشت زیر شاخه های گل محمدی پنهان می شد و آن وقت به جای پرچین کاهگلی ، می شد پرچین گلی .

نقره فقط صدای پای خودش را می شنید که به پابوس می رفت. ته کوچه فقط یک در بود؛ یک در چوبی با کوبه ای فلزی . نقره به هیچ چیز دیگر فکر نمی کرد. این خانه، تنها خانه کوچه بود. نقره راحت راه می رفت.

در چوبی توی کوچه به آنها نزدیک شد. نقره دست برد تا کوبه را بگیرد و در بزند؛ اما در نزد. در آهسته باز شد. کسی پشت در نبود. نقره آهسته پا توی حیاط گذاشت. بوی گل همه جا را پر کرده بود. حیاط به نظر نقره آشنا آمد؛ همان درختهای نخل و همان خرماها و همان سقفهای حصیری ... یادش آمد... اینجا همان خانه ای بود که قبلاً پشت درش نشسته بود؛ همان جا که صدای گریه بچه را شنیده بود؛ همان جا بود که دلش می خواست در را هل بدهد و وارد خانه شود؛ اما نرفته بود؛ انگار آن وقت اجازه رفتن نداشت. خانه همان خانه بود. نقره راه افتاد. با نگاهی دور و بر را کاوید. وارد اتاقی شد. اتاق، به اتاقهای دیگر راه داشت. نقره نشسته بود؛ انگار راه زیادی آمده بود. کنار اتاق، کوزه ای آب عطش او را فرونشاند. یک اجاق سنگی و چند ظرف گلی هم گوشه ای دیگری بود و سبزی پر از خرما تازه؛ خرماهایی که شیره شان چکه می کرد.

نقره قدری آب از کوزه توی کاسه گلی ریخت و خورد. آب، خنک بود و طعم خاصی داشت. دلش می خواست همه جای خانه را ببیند. بیشتر از هر چیز، می خواست آن نوزاد را ببیند که نامش علی بود؛ اما به نظر می رسید از آن روز، خیلی گذشته است. سه تا در به اتاقی که نقره در آن بود باز می شد. درها باز بودند. نقره سرک کشید. توی یکی از آنها چند نفر نشسته بودند. کسی صحبت می کرد؛ اما نقره او را نمی دید؛ فقط صدایش را می شنید. سعی کرد جلوتر برود تا چهره او را ببیند. چیزی میان او و نقره بود. نقره باز او را ندید. یکدفعه در اتاقی که نقره در آن بود، باز شد و مردی بلندقد تو آمد. رنگی پریده داشت و لباس خاک آلود و چروکیده اش خبر از خستگی او می داد. نقره کمی عقب نشست و آهسته به مرد سلام کرد. مرد جواب نداد و یگراست به طرف اتاقی رفت که عده ای در آن بودند. مرد آرام در زد. نقره بلند شد و چند قدم پشت سر او رفت. مرد گفت: السلام علیک ... جواب شنید. با صدایی که لرزش داشت، گفت: یابن رسول الله !! من، من ... مردی هستم از دوستان تو و دوستان پدران و اجداد تو. اهل خراسانم و از حج برمی گردم. در راه، تمام پولم را گم کردم و دیگر چیزی ندارم که بتوانم با آن خود را به شهر و دیارم برسانم. اگر فکری کنید و مشکل مرا حل کنید، به دیار خود که رسیدم، چون زندگی خوبی دارم آنچه را به من داده اید، از طرف شما صدقه می دهم.

نقره، داغ شده بود. گونه هایش از شدت هیجان، ضربان داشت و می لرزید. باورش نمی شد مردی که در اتاق است، مردی که نمی تواند او را ببیند، امام رضا (ع) است. بدنش مور مور شد و از شوق، اشک از چشمهایش جوشید.

امام رو به مرد فرمود: خدا تو را رحمت کند. بنشین.

مرد نشست. مردانی که در اتاق بودند، باز از امام سؤال کردند. امام که پاسخشان را داد، عده ای بلند شدند و بی آن که نقره را ببینند، بیرون رفتند فقط دو، سه نفر ماندند. امام برخاست و به اتاق دیگر رفت. مرد منتظر مانده بود و به دو، سه نفری که نشسته بودند، نگاه می کرد و بعد سرش را پایین می انداخت. مدتی که گذشت، دستی از پشت در بیرون آمد و صدایی از پشت در شنیده شد: کجاست آن خراسانی؟

مرد بلند شد و به طرف در رفت و گفت: اینجا هستم.

صدا از پشت در گفت: این دویست دینار را بگیر و خرج سفر کن. لازم نیست که از طرف من آن را صدقه بدهی. اکنون بیرون برو تا من تو را ببینم و تو هم مرا ببینی.

مرد کیسه را گرفت. لحظه ای ماند، شاید امام بیرون بیاید؛ اما خبری نشد. با صدای بلند گفت: خدا شما را حفظ کند. ... و راه افتاد و از کنار نقره گذشت. امام از اتاق دیگر بیرون آمد. مردی که در اتاق نشسته بود، پرسید: فدایت شوم، به آن مرد رحم کردی؟ اما چرا خواستی زود بیرون بروی تا او را نبینی؟ امام فرمود: نمی خواستم شرم و ذلت را در چهره اش ببینم.

پنجره پنجم

پنجره اتاقی که بابا توی مسافرخانه گرفته، درست روبه روی حرم است. از اینجا، هم گنبد طلایی پیداست و هم کبوترها را می توانم ببینم که دور و بر گنبد و گلدسته ها پرواز می کنند. من تخت کنار پنجره را برای خودم برداشته ام تا از آنجا بهتر حرم را ببینم.

خیلی وقت است که شب شده. گنبد، توی سیاهی آسمان مثل یک خورشید بزرگ می درخشد؛ انگار خورشید، از آسمان به زمین آمده.

بابا و مامان خوابیده اند؛ اما من خوابم نمی برد. اگر هم ببرد، خیلی طول نمی کشد که از خواب می پریم. مامان قرصه هایم را کنار دست خودش گذاشته. ساعت کوچکمان را هم آورده تا وقت قرص خوردن من زنگ بزند. بعضی وقتها که خوابم و ساعت زنگ می زند، یکدفعه از خواب می پریم و فکر می کنم که باید بلند شوم و بروم مدرسه. چقدر دلم برای مدرسه و بچه ها تنگ شده! روی تخت می نشستم. بابا چراغ اتاق را خاموش کرده؛ اما اتاق روشن روشن است. نور از بیرون توی اتاق می تابد. شاید از گنبد است. مامان و بابا، هر دوتایشان آرام خوابیده اند و من خوابم نمی برد. اتاق آن قدر روشن هست که بشود کتاب خواند. کتاب زندگی امام رضا را بر می دارم، سرم را به میله های تخت تکیه می دهم و کتاب را باز می کنم. ورق می زنم. تا اینجا را خوانده ام که مسافری که پولش را گم کرده بود، پیش امام آمد. باید بقیه اش را بخوانم.

از توی خیابان، زیر پنجره صدای قدمهای کسی می آید. کسی آهسته و سنگین می رود. نصف شب است و کوچه ها و خیابانها خلوتند. چه کسی تو کوچه است؟ مسافر است؟ برای زیارت آمده؟ کجا می رود؟ این وقت شب چکار می کند...؟

پنجره ششم

خانه ها در خواب و کوچه ها خواب آلود بودند.

خواب خانه ای سبک و خواب خانه ای سنگین. خواب خانه ای با صدای آهسته پای رهگذری می پرید. سپس پشت پنجره صورت زنی یا چهره پیرمردی یا چشم منتظر کودکی پیدا می شود که قدمهای رهگذری را می پاید تا رهگذر، مثل همیشه در خانه شان را بزند.

چشمهای نقره از پشت پنجره، کوچه ها را کاوید. کسی می رفت با کیسه ای بر دوش. نقره مرد را دید؛ اما باز چیزی جلو چشم او را گرفته بود و نمی گذاشت که او واضح و روشن، چهره مرد را ببیند.

پنجره چوبی خانه ای باز شد و زنی سرک کشید. مرد کیسه را زمین گذاشت و از توی آن چیزی در آورد و کنار پنجره گذاشت. نقره خواست چهره او را ببیند. آن مرد آشنا بود. نقره فکر کرد. نفهمید؛ اما می دانست که آشناست؛ آشنای غریب. مرد به در خانه ای دیگر رفت. نقره بیرون دوید. به زن گفت: او کیست؟

زن برای او دعا کرد. کیسه گندم را برداشت و پنجره را بست. نقره دنبال آن آشنای غریب رفت. صدای گریه کودکی از خانه ای بیرون می زد. مرد دم در خانه ایستاد. در باز شد. پیرمردی با کودکی کنار چارچوب ظاهر شد. نقره به مرد نگاه کرد. قامت مرد در هاله ای چون حریر سفید پیچیده شده بود و به خوبی نمی شد او را دید. مرد بسته ای به پیرمرد داد و راه افتاد.

کودک آرام شد. مرد کیسه بر دوش راه افتاد و نقره در پی اش. نقره می دوید تا فاصله اش با آن آشنا کم شود؛ اما چه می دوید و چه راه می رفت، فاصله همان بود که بود؛ نه کم می شد، نه زیاد. نقره می خواست به او برسد و صورتش را ببیند. مرد در تک تک خانه ها را زد و چیزی داد تا کیسه اش خالی شد. کیسه خالی بر دوش، راه افتاد. نقره پی او روان بود. مرد به خانه رسید. خانه هم برای نقره آشنا بود؛ کف اتاق حصیری پهن بود و اجاقی سنگی در گوشه ای و کوزه ای آب. مرد با آب کوزه وضو ساخت و به نماز ایستاد.

– الله اکبر ... الله اکبر.

نقره، امام را شناخت.

پنجره هفتم

به زور از تخت پایین می آیم. صدای اذان نیامده؛

پس وقت نماز نیست؛

اما دلم می خواهد نماز بخوانم. هوای حرم حال آدم را عوض می کند. دلم می خواهد همین نصف شبی راه بیفتم و بروم حرم و کنار ضریح نماز بخوانم؛ اما نمی شود؛ نمی توانم. دستم را لب تخت می گیرم. خدا خدا می کنم سرم گیج نرود و راحت بروم وضو بگیرم. به دیوار تکیه می دهم. باید بی سرو صدا بروم تا مامان و بابا بیدار نشوند؛ انگار دستشویی به اندازه یک کوچه از من فاصله گرفته. هر طور هست، می روم. شیر آب را یک کم بیشتر باز نمی کنم تا یک وقت مامان و بابا بیدار نشوند. وضو می گیرم و یواش یواش بر می گردم.

کنار تخت بابا یک جای خالی هست که می شود آنجا نماز خواند. جانماز را برمی دارم. سرم گیج می رود. تخته دور سرم می چرخند. می نشینم. جانماز را پهن می کنم و همان طور نشسته، چادر روی سرم می اندازم.

چه نمازی باید بخوانم؟ چه نیتی باید بکنم؟ وقت نماز نیست. نمی دانم. فقط دلم می خواهد نماز بخوانم؛ اما سرم گیج می رود. هر طور شده، باید دو رکعت نماز بخوانم.

– الله اکبر... الله اکبر ... مالک یوم الدین... سبحان ربی العظیم و...

پنجره هشتم

چشمهایم را که باز می کنم، چند تا سایه دور سرم می چرخند. بعد سایه ها کم کم می ایستند و من کم کم صورت مامان را می بینم که هی به من نزدیک می شود و هی دور می شود. جلو که می آید، صورتش قرمز است. چشمهایش قرمز است. چشمهایش قرمز است و پف کرده. به من نگاه می کند. بعد لبخند می زند. بابا هم می آید. حالا هر دوتایشان هی به من نزدیک می شوند و

دور می شوند. چشمهایم را می بندم. سرم درد می کند. می خواهم بلند شوم. نمی توانم. انگار دستم را با طناب بسته اند. انگار سنگ بزرگی روی سرم گذاشته اند؛ اما به سختی برمی گردم. به دستم نگاه می کنم. طناب نیست. به دستم سرم زده اند. - حالت خوب است نقره جان؟

آن قدر بی جانم که نمی توانم حرف بزنم. صدای بابا را می شنوم:

البته که حالش خوب است. با این سرمی که زده اند، فوری حالش جا می آید.

به دور و برم نگاه می کنم. اینجا مسافرخانه نیست. مرا به بیمارستان آورده اند. می خواهم بپرسم که چرا مرا به بیمارستان آورده اند، نمی توانم. مامان می گوید: نصف شب برای چه بلند شدی؟ تو که می خواستی نماز بخوانی، چرا مرا بیدار نکردی؟ چیزی نمی گویم. مامان بغض کرده، می خواهد من گریه اش را نبینم، رویش را می کند آن طرف و می گوید: نماز چی می خواندی؟ حاجت؟

خودم هم نمی دانم. من فقط نماز خواندم. دلم خواست نماز بخوانم. فقط همین؛ اما به مامان هیچ نمی گویم. حال حرف زدن ندارم. دکتر برای معاینه می آید توی اتاق. لبخند می زند و می گوید: خب! خدا را شکر که حالت بهتر است. امشب هم مهمان ما هستی، فردا مرخص می شوی.

اما من از این مهمانی بدم می آید، از لبخند دکتر اصلاً خوشم نمی آید. دلم نمی خواهد توی بیمارستان بمانم. توی بیمارستان دلم می گیرد. از پنجره، بیرون را نگاه می کنم. از اینجا حرم پیدا نیست؛ گنبد طلا پیدا نیست؛ گلدسته ها هم پیدا نیستند؛ از کبوترها هم خبری نیست.

به سختی لبم را که از خشکی پوسته پوسته شده، باز می کنم و آهسته می گویم: من... من نمی خواهم اینجا بمانم. نه بابا می شنود من چه می گویم، نه مامان. بابا گوشش را نزدیک لبم می آورد و من مجبورم با هر زحمتی هست، دوباره بگویم که توی بیمارستان نمی مانم. قبلاً هم مانده ام. من بیمارستان را دوست ندارم. بابا می گوید: ولی دخترم، تو باید بمانی تا حالت کاملاً خوب شود.

جلو لبهای خشکم را نمی توانم بگیرم. می لرزند و چشمم می سوزد و اشک، بی صدا از آن می چکد. می خواهم چیزی بگویم. بابا باز گوشش را می آورد کنار لبم. می گویم: می... می خواهم بروم حرم... من... من... اینجا... نمی مانم. بغضم می ترکد. بابا دست روی سرم می کشد. صدای دکتر را می شنوم؛ اما نمی فهمم چه می گوید. نمی خواهم بشنوم. بابا می خواهد آرامم کند. نباید آرام شوم؛ وگرنه مرا توی بیمارستان نگه می دارند. سعی می کنم بلندتر حرف بزنم. - مگر مرا به زیارت نیاوردید؟ تهران هم که دکتر بود، آنجا هم خیلی بیمارستان رفتن؛ پنج بار هم بیشتر... مگر مرا نیاوردید که امام رضا خوبم کند؟ من اینجا نمی مانم. من می خواهم بروم حرم...!

صدای مامان را که می لرزد، می شنوم. دستم را می گیرد و می گوید: باشد، می بریمت. اینجا نمی مانی.

بابا و دکتر مخالفت می کنند؛ اما مامان می گوید که مرا می برد. بعد هم یکدفعه می زند زیر گریه: این همه راه آمده ایم تا شفایش را از علی بن موسی (ع) بگیرم. آقا خودش باید درمانش کند. دست به دامان آقا می شوم... پنجره نهم

مسجدالنبی خلوت و آرام بود. مناره ها مثل دستهایی رو به آسمان گشوده بودند. گوشه شبستان چند نفری نشسته بودند و تک و توک نماز می خواندند. اما غمگین و افسرده به طرف قبر پیامبر رفت. نزدیک که شد، ایستاد. زیر لب چیزی زمزمه کرد؛ نجوا

کرد؛ درد دل بود یا دعا؟... چشم از قبر بر نمی گرفت. چشمان اندوهبارش جز قبر پیامبر چیزی نمی دید. حرف زد، چیزی گفت و برخاست، راه افتاد و بیرون آمد. باز ایستاد و برگشت. دوباره کنار قبر پیامبر نشست و حرف زد. اشکی دور چشمش نشسته بود؛ دیگر نمائد؛ فرو چکید. امام دست بر قبر کشید و باز برخاست و بیرون آمد. دوباره ماند و باز برگشت. باز کنار قبر پیامبر ایستاد. این بار با صدای بلند گریه کرد. دل به رفتن نداشت. او را می بردند. او را از شاخه می چیدند... برای وداع آمده بود؛ اما دل نمی کند. میل به رفتن نداشت.

هوای قبر پیامبر و بوی عطر پیامبر، امام را به مسجد می کشاند.

مأمون مأمور فرستاده بود تا امام را به مرو ببرند. مأمون امام را به ولیعهدی خواسته بود. با این که دل با امام نداشت، برای حفظ حکومتش چاره ای جز این ندیده بود. خلافت را که به دست گرفت، مخالفانش قد علم کردند. مأمون لشکر فرستاد تا بر آنها غلبه کند؛ اما نتوانست. در میان مخالفان، عده ای از سادات هم بودند که مأمون از پششان بر نمی آمد و مانده بود چه کند. تا آن روز که وزیرش «فضل بن سهل ذوالریاستین» را خواست و گفت: می دانی فضل؟ خیال ما آسوده نیست. من خلیفه مسلمانانم و سرزمینهای زیادی در دست من است؛ اما خیالم پریشان است. بسیاری کسان که چشم طمع به حکومت ما دوخته اند و می خواهند خلافت را از دستان بیرون بیاورند. از همه خطرناک تر اولاد علی اند که مردم هم دل با آنها دارند. باید چاره ای اندیشید. با آنها مدارا نمی شود. یک جا را هم که سرکوب می کنیم، از جای دیگر قد علم می کنند. باید اندیشه ای تازه کرد. فضل مدتی به فکر فرو رفت و بعد با اشاره دست، نگهبانان را بیرون فرستاد و گفت: اندیشه این کار با من است. پیشتر هم گفته ام. راه همان است که گفتیم. اگر عملی شود، خلیفه و خلافت از هر گزند در امان است.

مأمون گفت: کدام راه؟

- بیشترین خطری که خلیفه باید از آن بترسد، از جانب سادات است که اگر تار و مارشان کنی، می گویند: وای! خلیفه با خاندان پیامبر چه می کند! اگر هم کاری به کارشان نداشته باشی، همین امروز و فرداست که پایه های حکومت را بشکنند و امیر را از خلافت بپندازند.

- اینها را می دانم فضل. چاره را بگو.

فضل لبخندی زد و گفت: بهترین راه آن است که خلیفه، علی بن موسی را ولیعهد خود کند و او را از مدینه به اینجا آورد. اگر او به اینجا بیاید، بی دردسر او را تحت نظر داریم. رفت و آمدش به اختیار ماست. از طرفی چون او ولیعهد خلیفه شده است، هم سادات دست از شورش بر می دارند و هم مردم دلشان با حکومت همراه می شود و فتنه ها می خوابد.

مأمون از جا برخاست، به طرف فضل رفت، دستی بر شانه او زد و گفت: مگر تو به عمروعاص می ماند... خیلی زود پیکی روانه مدینه می کنم تا پیغام مرا به علی بن موسی برساند و او را با عزت و احترام به خراسان بیاورد.

صدای قهقهه مأمون و فضل در سرسرای قصر پیچید. یکباره مأمون ساکت شد و گفت: اگر نپذیرفت چه؟

فضل گفت: به او اختیار رد یا قبول نده. فرمان امیر است و او باید بپذیرد.

و امام، مجبور به رفتن و دل کندن از پیامبر و اهل بیت شده بود.

امام هنوز کنار قبر پیامبر ایستاده بود و گریه می کرد. یکی از اصحاب، کنار امام آمد و پرسید: چه شده یابن رسول الله!

امان اندوهگین گفت: من از جوار جدم، ناخواسته می روم و در غربت می میرم و در کنار هارون دفن می شوم.

نقره بغض کرده بود و قطره های اشکش، تند تند فرو می چکید. خواست جلو برود و قبر پیامبر را زیارت کند؛ اما پاهایش توان رفتن نداشت. هیچ تکانی نخورد. بیشتر تلاش کرد و باز بیفایده بود. دستهایش جلو کشیده می شد؛ اما پاها بی حرکت مانده

بود... نقره با امام گریه می کرد. امام با جدش وداع کرد و راه افتاد. هر قدم، به سنگینی برداشته می شد و قدم بعدی بی میل و رغبت. نقره ماند؛ خیره به قبر پیامبر؛ با چشم‌هایی گریان. لب‌هایش در طلب بوسه ای بر قبر پیامبر می لرزید.

نقره آمدن امام را نفهمید. یکباره او را دید که همراه کودکی به طرف قبر پیامبر می رفت. کودک شش، هفت ساله بود و دست در دست امام داشت. کنار قبر ایستادند. امام، دست پسر بچه را به قبر چسباند و باز گریه کرد. هوا سنگین شده بود و انگار بخاری گرم، نفس کشیدن را سخت می کرد. امام غم آلود گفت: یا رسول الله! برای وداع آمده ام و آمده ام که پسر، جواد را به تو بسپارم.

نقره خواست پیش برود؛ اما با هر قدم او، همه چیز قدمی از او دور می شد. نقره بلند گریه کرد و صدای مادرش را شنید: دعا کن نقره جان! دعا کن! شفا بخواه برای همه.

نقره برای امام جواد گریه می کرد.

پنجره دهم

امروز دوباره حالم بد شد. سردرد و سرگیجه ام آن قدر شدید است که نمی توانم جلو خودم را بگیرم و جیغ نکشم. آدم‌ها می ریزند دور و برم. احساس خفگی می کنم. می خواهم جایی را بگیرم. می ترسم بیفتم. دستم را به میله ای می گیرم. کسی دستم را می گیرد، کسی آب به صورتم می پاشد. کسی قطره ای آب توی دهانم می ریزد. کسی گریه می کند و کسی بغلم می کند و مرا از زمین بر می دارد و تند و تند می دود. حتی چشم‌هایم را هم نمی توانم باز کنم. میان آن همه سرو صدا، صدای بابایم را می شنوم که می گوید: الان می رویم بیمارستان. مسکن بزنند، حالت خوب می شود.

لحظه ای چشمم را باز می کنم، آسمان بالای سرم می بالاد و پایین می رود؛ انگار می خواهد بیفتد و خفه ام کند. تا می آید روی سینه ام، یکدفعه کشیده می شود بالا. هرچه بابا می دود، به بیمارستان نمی رسیم. ماشین هم یواش می رود؛ انگار سرم را به این ور و آن ور می کوبند. جیغ می زنم و مامان را صدا می کنم. بابا را صدا می کنم. امام رضا را صدا می کنم. با هر تکانی که ماشین می خورد، سنگ بزرگی توی سرم این ور و آن ور می رود و سرم بیشتر درد می گیرد. آدم‌های سفید پوش دورم جمع می شوند و سنگ توی سرم را نگه می دارند تا تکان نخورد. آرام می شوم؛ درد یکدفعه ساکت می شود و من خوابم می گیرد.

پنجره یازدهم

چشمم را که باز می کنم، لامپ توی اتاق نور به چشمم می پاشد. چندبار چشمم را باز و بسته می کنم. سرم درد نمی کند. از بیرون، از توی پارک کنار هتل، صدای خنده بچه ها می آید. توی حیاط تاب و سرسره است. حتماً بچه ها مشغول بازی اند. مامان مشغول جمع و جور کردن است. چیزها را از این طرف و آن طرف برمی دارد و توی چمدان می گذارد. صدای بچه ها می آید. دلم می خواهد بروم بیرون و سوار تاب شوم. خیلی وقت است که تاب سواری نکرده ام. آخرین بار همان دفعه ای بود که وقتی سوار شدم، یکدفعه سرم گیج رفت و افتادم. شاید هفت، هشت ماهی بشود. می خواهم بلند شوم و بروم کنار پنجره. تخت جیر جیر می کند. مامان رویش را بر می گرداند و می گوید: بیدار شدی؟ حالت چطور است؟

- سرم درد نمی کند. می خواهم بروم بیرون. از اینجا خسته شده ام.

مامان می گوید: بگذار بابا بیاید، بعد با هم می رویم بیرون. اگر دوست داشته باشی، شام را هم بیرون می خوریم.

مامان دستم را می گیرد و من کنار پنجره می نشینم.

- دلم می خواهم بروم با بچه ها بازی کنم.

بچه ها تاب و سرسره و الاکلنگ را ول نمی کنند.

- بابا کو؟ کجا رفته؟

مامان آه می کشد و آهسته می گوید: رفته دنبال بلیت، فردا برمی گردیم تهران. یکدفعه جا می خورم. انگار اصلاً قرار نبوده است که به تهران برگردیم. می گویم: حالا که زود است! مامان می گوید: زود است؟ چرا؟

من نمی دانم چرا! اما به نظرم برای برگشتن خیلی زود است. می گویم: نه، چند روز دیگر بمانیم... فردا نرویم. مامان می گوید: بابا باید برود سرکار، یک هفته است که اینجا... پولمان هم دارد تمام می شود، چاره ای نداریم. دلم نمی خواهد برگردم؛ انگار هنوز کار ناتمامی اینجا هست که باید تمام شود. چیزی مرا ناراحت کرده. به یاد امام رضا و امام جواد می افتم. آنها چه شدند؟ ... نمی دانم.

- نه، من نمی آیم! من فردا به تهران نمی آیم! من می خواهم باز هم بروم حرم. یادم می افتد که اگر برگردیم، مرا عمل می کنند. دیگر اصلاً دلم نمی خواهد به خانه برگردم. - نمی شود همیشه همین جا بمانیم و تهران نرویم؟

- خانه و زندگی مان آنجاست. بابا هم آنجا کار می کند. مرخصی اش هم دارد تمام می شود. باید برگردیم. - من نمی خواهم! نمی خواهم برگردم.

این روزها چینه‌های صورت مامان خیلی زیاد شده و رنگ پوستش به سیاهی می زند؛ مثل آدم‌های مریض. کنار پنجره می آید، دست می اندازد دور گردنم و سرش را روی سرم می گذارد و به گنبد طلا چشم می دوزد. لرزش بدن مامان را حس می کنم. - من هم دلم نمی خواهد دست خالی برویم؛ اما چاره ای نیست. و زیر لب، خیلی آهسته می گوید: یا امام غریب! تو را به جان جوادت، همه مریضها را شفا بده.

کسی در اتاق را می زند. مامان می رود در را باز کند. باست. دلم نمی خواهد از او بپرسم که بلیت گرفته یا نه. بلیت گیرش نیامده و من خوشحال، لبخند می زنم. پنجره دوازدهم

کاروان خسته از راهی طولانی، می آمد. مردم قم خبردار شده بودند. شهر به هم ریخته بود. همه کار و خانه را رها کرده بودند. بازار از رونق افتاده بود و حجره ها بسته. مردم دسته دسته می آمدند. زنهای بچه ها را در آغوش گرفته و منتظر ایستاده بودند و مردها بر بلندی به دیده بانی مشغول بودند. دستها سایبان بود و راه را می پاییدند. هر کس می خواست اولین مژده دهنده باشد. امام از راه قم به خراسان می رفت. زنهای از صبح زود خانه ها را آب و جارو و اجاقشان را روشن کرده بودند و دیگری بار گذاشته بودند تا امام را مهمان کنند. کاروان هنوز به شهر نرسیده بود و مردم بی طاقت، لحظه شمار آمدن فرزند علی بودند. کسی می گفت: من همه چیز مهیا کرده ام. امام مهمان من است.

زنی از آن طرف با صدای بلند گفت: من از سپیده صبح دیگ را بار گذاشته ام. من امام را به خانه ام خواهم برد. - خانه من بزرگتر است.

- امام به بزرگی و کوچکی خانه کاری ندارد.

مردی گفت: من خواب دیده ام که امام به خانه من آمده. خوابم تعبیر می شود.

بچه ها پاشنه پا از زمین بلند کرده بودند و سرک می کشیدند تا اگر غباری از دور پیدا شد، به مردم خبر دهند که کاروان می آید. یکدفعه کسی فریاد زد: چیزی می بینم.

کسی از دورترها فریاد زد: کاروان علی بن موسی می آید. پسر پیامبر مهمان ماست!

مردم هلهله کنان دویدند. کاروان به سوی مردم می آمد و مردم به سوی کاروان می دویدند. هر کس در تقلا بود تا زودتر به کاروان برسد و زودتر امام را مهمان کند.

کاروان ایستاد. مردم سر از پا نمی شناختند. بحث بر سر مهمان کردن امام شدت گرفته بود. امام مردم را سلام گفت، حالشان را پرسید و از خدا برای آنها رحمت خواست. یکی یکی صدای مردم بلند شد.

- بر من منت بگذارید و مهمان من باشید.

- من از دیروز همه چیز را آماده کرده ام، دعوت مرا قبول کنید.

- برای من بزرگترین سعادت است که فرزند پیامبر پا به خانه ام بگذارد.

هیچ کس حاضر نبود کوتاه بیاید. امام لبخندی زد و فرمود: صبر کنید. من این شتر را مأمور می کنم. هر جا فرود آمد، من همان جا وارد می شوم.

مردم ساکت شدند. دل توی دل هیچ کس نبود. هر کس دعا می کرد شتر بر در خانه او بایستد؛ درست مثل زمانی که پیامبر به مدینه وارد شد. پیامبر به وسیله شتر مشکل را حل کرد.

شتر راه افتاد و و از کنار چند خانه گذشت و بعد دم در خانه ای آهسته نشست. امام فرمود: من مهمان این خانه می شوم.

یکدفعه مردی فریاد کشید: نگفتم؟! نگفتم خواب دیدم که امام مهمان من است.

امام مهمان مرد شد.

خستگی که از تن کاروان رفت، در میان غم و اندوه مردم، دوباره راه سفر را در پیش گرفت؛ راهی که ناخواسته تا خراسان می رفت.

راه خراسان از نیشابور می گذشت و مردم نیشابور چون مردم قم برای دیدن امام سراز پا نمی شناختند. هر کس از دور و نزدیک خود را به دروازه شهر می رساند. دلهره داشتند، مبدا دیر برسند و امام برود و آنها او را نبینند. فوج فوج مردم، سواره و پیاده به طرف دروازه شهر می دویدند. مدتی بود که کاروان رسیده بود و در میان جمعیتی که عشق خاندان پیامبر را در سینه داشتند، ایستاده بود. کسی از میان جمع با صدای بلند گفت: ای آقا! تو را به حق پدران پاکیزه ات، لحظه ای رویت را به ما کن تا صورت مبارکت را ببینیم.

امام سایبان مرکب را کنار زد و به مردم نگاه کرد. از شوق دیدن روی امام، دلها لرزید، چشمها سوخت و همه بی اختیار گریه سردادند. بعضی پیش رفتند و مرکب امام را بوسیدند. مدتی گذشت. مردم آرام نمی گرفتند. یکسره گریه می کردند تا اینکه کسی گفت: ای مردم، آرام باشید! گوش بدهید! بگذارید امام حدیثی برایمان بفرماید.

امام فرمود: رسول خدا (ص) فرمود که جبرئیل گفت شنیدم که خداوند سبحان می فرماید: کلمه لا اله الا الله حصنی فمن قالها دخل حصنی و من دخل حصنی امن من عذابی ... کلمه لا اله الا الله حصار من است. پس هر کس که آن را بگوید، در حصار من داخل شده و کسی که داخل حصار من شود، از عذاب من ایمن خواهد بود.

قلمها کلمه به کلمه حدیثی را که امام می فرمود، می نوشتند.

پنجره سیزدهم

شوقی برای رسیدن نبود. کاروان خسته می آمد. سفر، سفر دلتنگی بود و تنهایی و غربت. کاروان می رسید؛ غبار آلود و دلگیر از آنچه پیش رو داشت و دلبسته و دلتنگ آنچه پشت سر گذاشت. کاروان امام وارد مرو شد. خبر به مأمون رسید. مأمون از قبل،

تمام بزرگان و خویشان و دوستانش را جمع کرده بود تا موقع ورود امام، از او تجلیل کنند. خبر که رسید، مأمون به پیشواز آمد. امام را میان میهمانانش آورد و گفت: ای مردم، من در آل عباس و آل علی تأمل کردم، تمام فرزندان این دو خاندان را سنجیدم و هیچ کس را بهتر و برتر از علی بن موسی برای خلافت ندیدم.

و همان جا روبه امام کرد و لبخندی زد و با صدای بلند گفت: اراده کرده ام که خود را از خلافت خلع کنم و خلافت را به تو، علی بن موسی، واگذار کنم.

امام نگاهی به مأمون انداخت. میهمانها چشم به امام داشتند. بعضی سخت تعجب کرده بودند که مأمون چرا خلافت را به علی بن موسی می سپارد. مأمون منتظر بود. امام محکم گفت: اگر خدا خلافت را به تو داده، جایز نیست که آن را به دیگری ببخشی و خودت را عزل کنی و اگر خلافت از آن تو نیست، اختیار آن هم به دست تو نیست که آن را به دیگری واگذاری.

مأمون از جواب امام درماند. میان آن جمع، چیزی به او گفته بود که پاسخی برایش نداشت. پیچ پیچ در میان جمع در گرفت. حتی دشمنان سرسخت امام هم در دل، او را تحسین کردند. مأمون باید چیزی می گفت. لب باز کرد: لازم است که خلافت را قبول کنی. امام فرمود: من به رضای خود هرگز نخواهم پذیرفت.

میهمانی آن روز بی هیچ سودی برای مأمون به پایان رسید. مأمون سخت در اندیشه بود. چه باید می کرد؟ مدام به امام اصرار می کرد و امام که از قصد و نیت او باخبر بود، هر بار جواب رد می داد. پس از دو ماه، روزی مأمون به امام گفت: حال که خلافت را نمی پذیری، پس ولیعهدی مرا قبول کن. قبول کن که بعد از من، تو خلیفه مردم شوی.

امام رضا آرام گفت: پدران بزرگوارم، به من خبر داده اند که رسول خدا (ص) فرمود که من پیش از تو از دنیا می روم و مرا شهید خواهند کرد و من در زمینی غریب، کنار هارون الرشید دفن خواهم شد.

مأمون گفت: تا من زنده ام، چه کسی می تواند تو را بکشد یا به تو بد کند؟

- اگر بخواهی، می گویم که چه کسی مرا شهید خواهد کرد.

مأمون بلافاصله گفت: منظور تو از همه این حرفها این است که نمی خواهی ولیعهدی مرا قبول کنی تا مردم بگویند که علی بن موسی از دنیا دوری کرده است.

امام فرمود: به خدا سوگند از روزی که به دنیا آمده ام تا به حال دروغ نگفته ام. دنیا را برای دنیا ترک نکرده ام. من قصد و غرض تو را می دانم. می خواهی ولیعهدی را به من بدهی تا مردم بگویند که علی بن موسی ترک دنیا نکرده بود؛ بلکه این دنیا بود که او را ترک کرده بود و حالا که موقعیت مناسبی پیش آمده، به طمع اینکه خلیفه بشود، ولیعهدی را قبول کرده است.

رنگ مأمون قرمز شد. برافروخته لبش را جوید و شروع به قدم زدن کرد و بعد با صدایی بلند و پر از خشم گفت: به خدا سوگند اگر ولیعهدی مرا نپذیری، گردنت را خواهم زد.

امام با همان آرامش گفت: خداوند نگفته است که من خودم را به خطر بیندازم. اگر به زور و اجبار می خواهی، قبول می کنم؛ اما به این شرط که در هیچ کاری دخالت نکنم و از بساط خلافت دور باشم.

سپس دستهایش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت:

خداوند! تو می دانی که من به اجبار ولیعهدی را پذیرفتم.

پس مرا مواخذه مکن. همچنان که دو پیغمبر خود، یوسف و دانیال را مواخذه نکردی، وقتی که ولایت را از طرف پادشاه زمان خود قبول کردند. خداوند! عهدی نیست جز عهد تو و ولایتی نیست مگر از جانب تو.

پس مرا توفیق ده تا دین تو را برپا و سنت پیامبر را زنده نگه دارم.

پنجره چهاردهم

خودم دیگر بلد شده ام. کنار پنجره فولاد که نشستم، یک سر پارچه سبز را به پنجره بستم و یک سرش را به دستم. چند نفر دیگر هم مثل من کنار پنجره نشسته بودند و زیر لب دعایی را زمزمه می کردند. بابا به حرم می رود و مامان به پنجره فولاد می چسبد و چیزی می گوید و زار زار گریه می کند. دلم از گریه مامان می گیرد. مامان آرام نمی شود. زنی کنار او می نشیند و آهسته می گوید: خدا همه شان را شفا دهد.

بعد رو به مامان می گوید: مریض داری ؟

مامان آهسته چیزی می گوید. زن آه می کشد و سرتکان می دهد. دیگر فهمیده ام که بیماری بدی دارم. می دانم که دکترها نمی توانند مرا خوب کنند. می دانم که این داروها هم مرا خوب نمی کند. از عمل هم می ترسم. اگر به تهران برگردیم، مرا می برند بیمارستان تا عمل کنند؛ اما من نمی خواهم عمل شوم. برای همین آمده ایم اینجا، پیش امام رضا تا شفایم دهد. چشمم می سوزد. دلم نمی خواهد جلو مامان گریه کنم؛ اما نمی توانم جلو اشکهایم را بگیرم. اشکم می ریزد. مامان می بیند. هول می شود. می گوید: چی شده نقره جان؟ چرا گریه می کنی ؟ درد داری ؟

با سر اشاره می کنم که نه؛ اما یکدفعه هق هق می کنم. آن زن می گوید: دلت شکسته دخترم، دعا کن! حالا وقت دعاست. برای همه دعا کن.

مامان می گوید: یا امام رضا! تو غریبی ما هم غریب. دست رد به سینه مان نزن. دست خالی ما را برنگردان.

زن غریبه می گوید: نماز می خوانی ؟

مامان می گوید: بله، می خواند.

زن غریبه می گوید: نیت کن هر شب دو رکعت نماز بخوانی تا چهل شب. اگر زودتر هم حاجت گرفتی ، باز تا چهل شب بخوان. و من همان جا نیت می کنم تا چهل شب، شبی دو رکعت نماز بخوانم.

گریه ام که تمام می شود، احساس راحتی می کنم. کتاب زندگی امام رضا را برمی دارم تا بقیه اش را بخوانم. زن غریبه رفته است و بابا آمده. به گوشه ای زل زده است. مامان دعای توسل می خواند. چادرش را روی سرش کشیده.

از پشت پنجره، پنجره های کوچک پنجره فولاد، ضریح پیداست. بوی عطر و گلاب از تمام درها و پنجره ها بیرون می زند. خادمها دارند حرم را تمیز می کنند. مردم، گوشه گوشه به نماز و دعا ایستاده اند. کبوتری نزدیک پنجره فولاد می نشیند. بابا بلند می شود و می گوید: می روم یک کاسه گندم بگیرم و برای کبوترهای حرم بریزم.

کبوتر بق بقو می کند. اینجا کبوترها از غریبه ها نمی ترسند.

من کتاب را باز می کنم.

پنجره پانزدهم

امام راضی نبود که برای نماز عید برود. مردم از صبح زود آماده بودند. این اولین بار بود که می خواستند نماز عید را به یکی از فرزندان رسول خدا اقتدا کنند. مأمون مأمور به در خانه علی بن موسی (ع) فرستاده بود و پیغام داده بود که آن حضرت باید سوار شود و به مصلی برود و نماز عید بگذارد و برای مردم خطبه بخواند. قرار امام با مأمون این نبود. امام برای مأمون پیغام فرستاد که من ولیعهدی را به این شرط قبول کردم که در کارها دخالت نکنم.

پیغام که به مأمون رسید، اخمهایش درهم رفت. به مأمور گفت: به خانه علی بن موسی برو و بگو که مأمون گفته من می خواهم با این کار، مردم مطمئن شوند که تو ولیعهدی مرا پذیرفته ای . از طرفی هم وزیرم فضل، تو را بشناسد.

مأمور به خدمت امام رسید و پیغام خلیفه را داد. باز از امام جواب رد شنید. برگشت تا به مأمون خبر دهد. مأمور بین بارگاه مأمون و خانه امام می رفت و می آمد. مأمون اصرار می کرد و امام اکراه داشت. بار آخر امام به مأمور گفت: به مأمون بگو من میلی به این کار ندارم؛ اما اگر اصرار می کنی، برای نماز عید می روم؛ البته به همان شکلی که رسول خدا (ص) و امیر مؤمنان علی (ع) می رفتند.

پیک، پیغام امام را به مأمون رساند. مأمون گفت: بسیار خوب، به او بگو نماز عید را برپا کن؛ به هر صورت که می خواهی. و بعد امر مرا به فرماندهان و سرلشکران و درباریان برسان که صبح اول وقت، در خانه علی بن موسی حاضر شوند و همراه او به نماز بروند. به جارچیان هم بگو، همه جا جار بزنند تا مردم برای نماز بیایند.

زنها و بچه ها روی بامها و توی کوچه ها به انتظار مانده بودند تا امام برای نماز عید از خانه بیرون بیاید. مردان وضو ساختند و به طرف خانه امام به راه افتادند. جلو خانه امام صفی از مردان اسب سوار بود که همگی از لشکر مأمون بودند و به فرمان او بر در خانه امام جمع شده بودند.

بعد از طلوع آفتاب، امام غسل کرد، لباس پوشید، عمامه سفیدی برسر گذاشت، به خود عطر زد، عصایی به دست گرفت و به همراهانش گفت: شما هم چنین کنید تا نماز به سنت پیامبر برگزار شود.

همراهان امام هم با پای برهنه راه افتادند تا به در خانه رسیدند. امام از خانه بیرون آمد. لشکریان مأمون که امام را به این حال دیدند؛ از وضع خود شرمند شدند. امام خیال نداشت بر اسب سوار شود. لشکریان از اسب به زیر آمدند و تند و تند کفشهایشان را از پادر آوردند، اسبها را رها کردند و پیاده پشت سر امام راه افتادند. امام تکبیر می گفت و مرد پشت سرا او، تکبیرگویان قدم بر می داشتند. امام با لباس سفید و عمامه سفید و پای برهنه، هیبت رسول خدا را به یاد می آورد. مردم با دیدن و شنیدن تکبیرهایش، به یاد پیامبر، دلهایشان سوخت و اشک از چشمهایشان روان شد. صدای تکبیر و ضجه و شیون مردم به هوا بلند شد. امام کوچه کوچه به طرف مصلی می رفت و در هر کوچه، دسته ای به جمع مردم افزوده می شد. یکی از سواران راه کج کرد، سراسیمه از چند کوچه گذشت و خود را به مرکبش رساند و به سوی بارگاه مأمون تاخت.

خلیفه به سلامت باد! همچنان که امر کرده بودید، علی بن موسی الرضا به قصد گزاردن نماز به طرف مصلی در حرکت است؛ اما نه سوار بر مرکب است و نه کفشی به پا دارد. از هر کوی و برزنی که می گذرد، مردم تکبیرگویان و گریه کنان، کفش از پا در می آورند و دنبال او می روند. امیر چه فرمان می دهد؟

فضل گفت: چنین وضعیتی برای خلیفه و خلافت خطرناک است. علی بن موسی بی مرکب و کفش می رود تا تفاوت میان خود و خلیفه را به مردم بنماید. امیر باید هوشیار باشد.

مأمون گفت: کاش برای نماز گزاردن به او اصرار نکرده بودیم. حال چه کنیم؟

مأمون دو قدم به طرف سوار آمده و گفت: فوراً خودت را به علی بن موسی برسان و بگو: خلیفه گفته است که ما شما را به رنج و زحمت انداختیم، برگردید و خود را به مشقت نیندازید. همان کس که هر سال نماز عید می خوانده، امسال هم نماز را برگزار می کند.

مرد با عجله سوار بر اسب شد و کوچه ها را تاخت. امام هنوز به مصلی نرسیده بود که مرد رسید و پیغام مأمون را رساند. امام کفش به پا کرد و راه خانه را در پیش گرفت. میان مردم زمزمه در گرفت:

– چه خبر شده؟

– به امام چه گفتند که برگشت؟

- چه اتفاقی افتاده؟

- حتماً پیغام از مأمون بوده است.

- حالا نماز را چه کسی می خواند.

- اگر کسی جز امام پیشنماز باشد، ما هم بر می گردیم.

- ما که برگشتیم.

دسته دسته مردم، راه آمده را بازگشتند. فرمانده ای فریاد زد: کجا می روید؟ مگر نماز عید نمی خوانید؟

مردم گفتند: امام برگشت، ما هم بر می گردیم.

و با بازگشت امام نماز عید آن سال نظم نگرفت.

پنجره شانزدهم

نصف شب است؛ اما آدم توی حرم اصلاً شب و روز را نمی فهمد. هنوز مردم توی حرم هستند و نماز می خوانند و زیارت می کنند؛ اما از روز خلوت تر است. مامان دستم را می گیرد تا برای زیارت، به کنار ضریح بروم. دو روزی است که حالم بهتر است. سرگیجه ام کمتر شده. مامان نمی خواست مرا بیاورد. آن قدر اصرار کردم تا راضی شد. می گفت: می ترسم لا به لای جمعیت بلایی به سرت بیاید.

دستم را می گیرد. حرم پر از نور و صداست. حرم آن قدر بزرگ است که هر کس تازه به آنجا می آید، خیلی زود گم می شود و نمی فهمد که از کدام در آمده و کفشش را به کدام کفشداری داده. توی این چند وقت اصلاً نتوانسته ام از نزدیک ضریح را زیارت کنم. حرم با آن همه آینه، مثل کوهی از نور می درخشد. روی آینه ها آب جریان دارد. مامان دست و شانه مرا می گیرد تا نیفتم. دور تا دور ضریح شلوغ است. این طرف و آن طرف ضریح را با شیشه کلفتی بسته اند. زنهای این طرفند و مردها آن طرف. دور تا دور ضریح پر از آدم است؛ آدمهایی که امام را صدا می کنند؛ دعا می کنند، گریه می کنند و همه دستها به سوی ضریح کشیده شده است. و همه یک چیزی را طلب می کنند. انگار می خواهند چیزی بگیرند. زنهای کنار شیشه صف کشیده اند تا دور ضریح بگردند. دستهایی که به ضریح می رسد، روی پنجره ها کشیده می شود و بعد روی صورتها. دستها میله های ضریح را می گیرند، به آن می چسبند، زنهای ضریح را می بوسند و ضجه می زنند و گریه می کنند و فریاد می زنند: علی بن موسی ... یا امام رضا!

مامان مرا توی صف جا می دهد. جمعیت از جلو و عقب فشار می آورد. کمی می ترسم. می ترسم حالم بد شود. سرم درد بگیرد؛ اما چیزی نمی گویم. دلم نمی خواهد مامان مرا برگرداند. می خواهم ضریح را ببوسم و توی آن را ببینم. چادرم زیر دست و پا کشیده می شود. مامان آن را نگه می دارد. دستش را دو طرف من می گیرد تا فشار جمعیت مرا اذیت نکند. زنهای صلوات می فرستند تا صف حرکت کند و به ضریح برسد. یکی دو نفر می گویند: خانمها اگر زیارت کردید، بروید کنار بگذارید بقیه هم زیارت کنند.

مامان حالم را می پرسد. صف جلوتر می رود. بین جمعیتی که برای زیارت ضریح ضجه می زنند، نفسم تنگ می شود؛ اما می خواهم دستم به ضریح برسد. به مامان چیزی نمی گویم که مرا برگرداند. دستها به هم پول می رسانند و کسی که کنار ضریح است، آن را تو می اندازد. صف به سختی حرکت می کند. هیچ کس دلش نمی آید ضریح را ول کند. به مامان فشار زیادی می آید. مامان به زنی که پشت سر من است، می گوید: دخترم مریض است. شما را به خدا مواظب باشید فشار نیاورند.

چشمه‌هایم سیاه می شود؛ اما باید مقاومت کنم تا به ضریح برسم. پاهایم می لرزد. زنی که جلو من است، وقتی حرفهای مامان را می شنود، جلو جمعیت را خالی می کند و مرا همراه مامان جلو می فرستد. دستهایم را توی هوا دراز می کنم تا به ضریح برسد. با صف گاهی جلو و گاهی عقب کشیده می شوم. پاهایم می لرزد و دستهایم به ضریح می رسد.

بی اختیار اشک از چشمه‌هایم می ریزد. به ضریح می چسبم و آن را می بوسم و صلوات می فرستم. توی ضریح قبری است که روی آن پارچه سبز کشیده اند و یک شمعدان قدیمی و یک گلدان گل و گلاب پاش و قرآن روی آن است. باورم نمی شود که این قدر به امام رضا نزدیکم. زنها گریه می کنند و حاجت می خواهند و سوغاتی هایی را که خریده اند، به قصد تبرک به ضریح می مالند. مامان هم با امام رضا حرف می زند. حالا که این قدر به امام رضا نزدیکم، نمی دانم از او چه بخواهم. صلوات می فرستم و دعا می کنم تا اما رضا حاجت همه را برآورده کند. زنها از پشت فشار می آورند و من سخت به ضریح چسبیده ام. به سختی روی پاهایم ایستاده ام. قفسه سینه ام فشرده می شود و احساس می کنم که پنجره های ضریح جا به جا می شوند. پنجره از جلو چشم و صورتم کنار می رود و یکدفعه احساس راحتی می کنم. به داخل ضریح کشیده می شوم. پاهایم سبک می شود؛ انگار مرا از زمین بلند می کنند. از آدمها دور می شوم و دور آرامگاه می چرخم. بی آنکه قدم بردارم، دستم به آرامگاه می رسد. خم می شوم و آن را می بوسم. هیچ کس دور و بر من نیست. همه رفته اند. من مانده ام و قبر امام رضا. از ضریح هم خبری نیست. پارچه سبزی را به صورتم می مالم. نسیم ملایمی پارچه را توی هوا تکان می دهد و من احساس آرامش می کنم. پلکهایم بسته می شود. خوابم می گیرد.

پنجره هفدهم

مردی دم در خانه ایستاده بود. در زد. در باز شد و مرد وارد اتاق شد. توی اتاق دو نفر نشسته بودند. مرد از راه رسید سلام داد و گفت: ای سید و آقای من! امیرالمؤمنین مأمون به شما سلام می رساند و می گوید که بزرگان و سخنوران ادیان مختلف پیش من آمده اند. اگر مایل باشید، فردا صبح پیش ما بیایید تا با آنها درباره دین اسلام گفت و گو کنید. اگر مایل نیستید که هیچ اجباری نیست. و اگر میل دارید که ما بیاییم، فردا صبح به خانه شما خواهیم آمد.

امام لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت: به مأمون بگو که من از قصد و نیت تو با خبرم، فردا صبح خودم خواهم آمد.

مرد از در بیرون رفت تا پاسخ را به مأمون برساند. او که رفت، امام از مرد دیگری که در اتاق بود، پرسید: ای نوفلی! بگو بینم فکر می کنی قصد پسر عمویت از اینکه بزرگان شرک و ادیان دیگر را برای گفت و گو جمع کرده چیست؟ چه نیتی دارد؟

نوفلی گفت: به گمانم که می خواهد شما را امتحان کند و علم شما را بسنجد؛ اما نیت خیری در این کار نمی بینم. این گروه که مأمون دعوت کرده، قدرت و علم عجیبی در رد سخنان دیگران دارند. اگر به آنها بگویی که خداوند یکی است، می گویند وحدانیت خدا را ثابت کن. اگر بگویی که محمد فرستاده خداست، می گویند پیامبری او را ثابت کن. هر کس که با آنها بحث کند، حیران و سرگردان می شود و اگر برایشان ثابت کند که خدا یکی است و محمد پیامبر اوست، آنها باز هم نمی پذیرند. باز هم حق او را باطل جلوه می دهند و باطل را حق و آنقدر بحث می کنند تا بالاخره مجبور شوید بحث را رها کنید. فدایت شوم! اگر از آنها دوری کنید، بهتر است.

نوفلی نگران به امام نگاه کرد. امام گفت: ای نوفلی، می ترسی که من در آوردن دلیل بمانم؟

نوفلی گفت: نه، به خدا قسم که اصلاً در حق شما چنین فکر نمی کنم. امیدوارم که خدا به شما توفیق دهد.

- ای نوفلی ، دوست داری بدانی که مأمون چه موقع از کرده خود پشیمان می شود؟ همان وقت که من اهل تورات و انجیل را با همان تورات و انجیل رد کنم و اهل زبور را به خود زبور و آتش پرستان را به زبان فارسی ... تا جایی که آنها از گفته های خودشان دست بردارند.

دلهره نوفلی از بین نرفته بود. با این که به علم امام ایمان داشت، از مأمون مطمئن نبود.

پنجره هجدهم

در بارگاه مأمون برو و بیایی بود نگفتی .

خدمتگزاران دربار مأمون در رفت و آمد بودند و تدارک مجلس را می دیدند. مأمون سراز پا نمی شناخت. شک نداشت که امام در بحث و گفت و گو با بزرگان نصرانی و یهودی و زرتشتی می ماند و از عزّت و ابهتش در میان مردم کاسته می شود. فضل بن سهل، صبح به دنبال امام رفته بود تا ببیند امام قصد آمدن دارد یا نه. چه امام می آمد و چه نمی آمد، مأمون هر دو صورت را به نفع خود می دید.

امام که همراه حسن بن محمد نوفلی وارد شد، مجلس را از انبوه مردم و امیران لشکر پر دید. محمد بن جعفر، عموی امام هم در میان بنی هاشم نشسته بود. با ورود امام، مأمون برخاست. محمد بن جعفر هم همراه جمع بنی هاشم برخاست و با امام نشست. نقره، پشت سر جمعیت، گوشه ای نشست. امام برای نقره، هنوز در پشت پرده ای حریر مانده بود.

مأمون مدتی با امام صحبت کرد. همه منتظر شروع بحث بودند که مأمون رو به جاثلیق، بزرگ قوم نصرانی کرد و گفت: ای جاثلیق، این مرد، علی بن موسی بن جعفر، از اولاد فاطمه، دختر پیامبر اسلام است و فرزند علی بن ابی طالب. دوست دارم با او سخن بگویم و بحث کنی و به انصاف قضاوت کنی .

جاثلیق گفت: « ای خلیفه، من چگونه می توانم با کسی بحث و جدل کنم که دلیلهایش از کتابی است که من منکر آنم و آن را قبول ندارم و از سخنان کسی دلیل می آورد که من او را به پیامبری نپذیرفته ام و به او ایمان ندارم؟

جمعیت در سکوت ماند تا ببیند امام چه جوابی می دهد. نگاه مأمون به امام برگشت. امام فرمود: ای نصرانی ! اگر برای تو از انجیل دلیل و حجت بیاورم، آیا به آن اقرار و اعتراف می کنی ؟

جاثلیق گفت: آیا من آنقدر قدرت و جرأت دارم که آنچه را در انجیل آمده، رد کنم؟ به خدا سوگند که اگر از انجیل دلیل بیاوری ، اقرار می کنم.

- پس هر چه که می خواهی ، از من بپرس.

هیچ کس تکان نمی خورد. تنها نگاهها بود که میان امام و جاثلیق می رفت و باز می آمد. همه منتظر بودند جاثلیق سؤال کند، امام پاسخ دهد و در آخر، یکی از آن دو در بحث بماند.

جاثلیق پرسید: آیا تو پیامبری عیسی و کتاب او را انکار می کنی ؟

- نه، من اقرار می کنم که پیامبری عیسی حق بود و کتاب او هم از جانب خدا فرستاده شد و آنچه را که به امت خود بشارت داد و حواریون هم به آن اقرار کردند، قبول دارم؛ اما قبول ندارم پیامبری و نبوت عیسی را که پیامبری و نبوت محمد (ص) را اقرار نکرد و کتاب او را بشارت نداد.

جاثلیق گفت: این را قبول داری که اگر دو شاهد عادل حکمی را بدهند، آن حکم را باید پذیرفت؟

- بله.

جاثلیق گفت: دو شاهد بیاور که از امت خودت نباشند و پیامبری محمد را گواهی دهند. از کسانی شاهد بیاور که نصرانی ها شهادتشان را قبول داشته باشند.

امام فرمود: ای جاثلیق، از راه عدل و انصاف وارد شدی ، بگو ببینم نظرت در مورد یوحنا دیلمی چیست؟
- از کسی اسم بردی که مسیح او را بیشتر از هر کس دوست داشت.

- قسم می دهم تو را که بگویی آیا در انجیل هست که یوحنا گفت: مسیح به من مژده آمدن محمد عربی را داد و من این مژده را به حواریون دادم و آنها به محمد ایمان آوردند و او را قبول کردند.

روی لبهای بعضی لبخند نشست. نوفلی نفس عمیقی کشید. نقره زیاد سر در نمی آورد که بحث چیست.

جاثلیق گفت: آری ، یوحنا این مطلب را از مسیح نقل کرده است و نبوت مردی را مژده داده است؛ اما مشخص نکرده است که او در چه زمانی ظهور می کند و نام او را هم نگفته تا ما او را بشناسیم.

لبخندی بر لب مأمون نشست. جاثلیق به راحتی سخن امام را رد می کرد و اگر این بحث به شکست امام منجر می شد، مأمون به مقصود خود می رسید.

امام روبه جاثلیق کرد و گفت: اگر کسی را بیاورم که آن قسمت از انجیل را برای تو بخواند که نام محمد و اهل بیت و امت او در آن آمده است، آیا ایمان می آوری ؟

- بله، این دلیل محکمی است.

امام رضا رو به نسطاس رومی که در مجلس حاضر بود، کرد و گفت: ای نسطاس، آیا سفر سوم انجیل را از حفظ داری ؟
نسطاس گفت: آری ، از حفظ می دانم.

امام رو به جاثلیق کرد و گفت: ای جاثلیق، آیا تو انجیل نمی خوانی ؟
جاثلیق گفت: به جان خودم سوگند که می خوانم.

امام گفت: پس به سفر سوم انجیل گوش بده. اگر در آن نامی از محمد و اهل بیت او آمده، شهادت بده.

امام شروع به خواندن سفر سوم انجیل کرد تا رسید به جایی که نام پیامبر (ص) آمده بود. امام رو به جاثلیق کرد و گفت: ای نصرانی ، به حق مسیح و مادرش مریم، از تو می پرسم. آیا دانستی که من به انجیل دانا هستم و آن را خوب می دانم؟
جاثلیق گفت: بله، دانستم؟

امام پس از آن، بخشی از انجیل را تلاوت کرد که در آن نام محمد (ص) و اهل بیت و امت او آمده بود و سپس روبه جاثلیق کرد و گفت: ای نصرانی ، چه می گویی ؟ آیا اینها که خواندم، گفته عیسی بن مریم نیست؟ اگر آنچه را که من از انجیل خواندم، تکذیب کنی ، پس تکذیب کرده ای موسی و عیسی را و کسی که پیامبرش را انکار کند، قتل او واجب می شود؛ چون به پروردگار و پیغمبر و کتاب کافر شده است.

جاثلیق درمانده گفت: چیزهایی را که از انجیل برای من خواندی ، انکار نمی کنم و اقرار می کنم.

همهمه در میان جمع در گرفت. میان مأمون و فضل نگاههای خشم آلود و مضطرب رد و بدل می شد. مأمون سیل می جوید و دندان بر دندان می سایید. جاثلیق سر به زیر افکند و به فکر فرو رفت.

امام روبه جمعیت کرد. نقره تنها صدای امام را می شنید. امام فرمود: ای مردم، گواه باشید که او اقرار کرد.

و باز روبه جاثلیق کرد و گفت: هر سؤال دیگری که داری ، از من بپرس.

جاثلیق باز سؤال کرد و امام برای او دلیل آورد و او در رد دلیل امام ماند.

گاهی سکوت بر جمع حاکم می شد و گاه زمزمه در می گرفت. آنچه اتفاق افتاده بود، تازگی داشت.
پنجره نوزدهم

چشمه‌هایم را باز می کنیم؛ اما چیزی نمی بینم. تاریک نیست. همه جا سفید است. برقی چشمم را می زند. چشمم را می بندم و باز می کنم. از مامان و بابا خبری نیست؛ انگار هیچ کس نیست. چیزی دم دهانم را گرفته. می خواهم مامان را صدا کنم، نمی توانم. نمی دانم چه شده و کجا هستم.

سرم را به سختی می گردانم. چیزی نمی بینم. همه جا سفید سفید است. کسی دستم را می گیرد و صدایم می کند: نقره، نقره جان!... صدای مرا می شنوی؟

صدا آشنا نیست. لبهایم خشک شده و به هم چسبیده است. به زحمت آنها را از هم باز می کنیم: مامان! انگار کسی صدایم را نمی شنود. همان صدا دوباره می گوید: صدای مرا می شنوی؟

پنجره بیستم

در دل آنها که برای بحث و جدل با امام به بارگاه مأمون آمده بودند، دلهره و اضطراب نشسته بود. نه توان و جرأت بحث با امام را داشتند و نه روی سرباز زدن از گفت و گو را.

امام رو به رأس الجالوت، بزرگ یهودیان کرد و با او از تورات سخن گفت و از اشاره تورات به آمدن محمد (ص). رأس الجالوت دلیل امام را نمی پذیرفت؛ اما وقتی امام برای او از تورات و زبور دلیل آورد و از رأس الجالوت چند سؤال کرد، او در پاسخ ماند و سکوت کرد.

نوبت به هرگز اکبر رسید که بزرگ آتش پرستان بود. امام از او پرسید: تو که زرتشت را پیامبر خود می دانی، چه دلیلی بر نبوت او داری؟

– او معجزه ای داشت که قبل از او کسی نیاورده بود. ما معجزه او را ندیدیم؛ اما گذشتگانمان از معجزه او برای ما گفته اند.

امام فرمود: پس از اخباری که به شما رسیده، پیروی کرده اید و به پیامبری زرتشت ایمان آورده اید؟
هرگز اکبر سر تکان داد و گفت: بله، همین طور است؟

– از سایر امتهای گذشته هم اخبار رسیده؛ این که پیامبرانی آمده اند. از معجزه موسی و عیسی و محمد (ص) هم خبر آمده. پس چه عذری دارید که براساس همین خبرها به پیامبری زرتشت اقرار می کنید که چیزی آورده که غیر از او کسی نیاورده؛ اما معجزه موسی و عیسی و محمد (ص) را هم که غیر از آنها کسی نیاورده، نمی پذیرید و به آنها ایمان نمی آورید؟
هرگز اکبر سر پایین انداخت و درمانده سکوت کرد و هیچ نگفت. کلام او را در خود فرو برد.

سپس امام روبه جمعیتی کرد که برای شنیدن گفت و گو آمده بودند و گفت: اگر در میان شما کسی هست که مخالفت اسلام باشد، بدون شرم و خجالت برخیزد و سؤال کند.

از میان جمع، عمران صابی بلند شد. او یکی از سخنوران مخالف اسلام بود و تا آن زمان هیچ کس نتوانسته بود دلایل او را رد کند و کسی جرأت بحث کردن با او را نداشت. عمران رو به امام کرد و گفت: ای عالم و دانا، اگر خودت ما را نمی خواندی که از تو سؤال کنیم، من هرگز بر نمی خاستم. آیا اجازه دارم سؤال کنم؟

امام فرمود: هر چه می خواهی، بپرس؛ اما در شنیدن پاسخ، انصاف پیشه کن و از کلام سست و دروغ بپرهیز.

– به خدا سوگند اگر آنچه را که می پرسم، برایم ثابت کنی، هرگز آن را رها نمی کنم.

عمران از امام سؤال کرد و پاسخ شنید و باز سؤال کرد. آنقدر سؤال و جواب بین عمران صابی و امام رد و بدل شد تا وقت نماز رسید. امام گفت: وقت نماز است.

– مولای من، دل من با گفته های شما رقیق و نازک شد. چیزی نمانده که حقیقت برای من معلوم شود. کمی دیگر صبر کنید. امام فرمود: اول نماز می گزاریم.

امام برای نماز وارد خانه شد و مردم پشت سر محمدبن جعفر به نماز ایستادند و نقره هم نمازش را نشسته خواند. پنجره بیست و یکم

امام برگشت. مردم منتظر بودند تا بحث ادامه پیدا کند. عمران صابی بیش از همه لحظه شماری می کرد. با ورود امام، قلبش به تپش افتاد. عمران باز از امام سؤال کرد و جواب شنید. سؤال کرد و جواب شنید و در آخر، لرزشی تن عمران را در بر گرفت، حالش منقلب شد، شهادتین را بر زبان راند و رو به قبله، به سجده افتاد و اسلام آورد.

از آن پس، دیگر هرگز کسی از عالمان و بزرگان دینهای دیگر، برای بحث با امام نیامد و از او سؤالی نپرسید.

بحث و گفت و گو تا شب به درازا کشید و با اسلام آوردن عمران صابی، مجلس تمام شد. امام برخاست و به خانه رفت. از آنچه گذشت، ترسی در دل محمد بن جعفر صادق، عموی امام رضا نشست. محمد نوفلی را خواست و گفت: ای نوفلی، آنچه امروز گذشت، در من ترسی به وجود آورد. می ترسم این مرد، مأمون، به برادرزاده ام حسد بورزد و او را به شهادت رساند یا او را گرفتار کند. از قول من به برادرزاده ام بگو: عمویت از اینکه تو را در این بحثها شرکت کنی، می ترسد و دوست دارد که از این جلسات دوری کنی.

دلشوره بدی در دل نوفلی افتاده بود. دلش گواهی اتفاق بدی را می داد.

مأمون در آتش حسد و غضب می سوخت و از کرده خود پشیمان بود.

پنجره بیست و دوم

هر چه نقره فریاد می کشید، صدایی از گلوی بیرون نمی آمد. نه کسی به او نگاه می کرد و نه کسی صدایش را می شنید. مدتی بود که امام به بارگاه مأمون آمده بود. پس از نماز صبح، مأمون، مأمور پی امام فرستاده بود. امام جامه پوشید و کفش به پا کرد و ردا بر دوش انداخت و همراه مأمون به مجلس مأمون آمد. طبق طبق میوه های رنگارنگ پیش روی مأمون بود و مأمون مشغول خوردن انگور.

امام که وارد شد، نقره باز هم او را واضح ندید. مأمون برخاست و با امام نشست و بعد خوشه ای انگور برداشت. نقره فریاد کشید؛ اما بی صدا. برخاست. تن بیمارش، توان ایستادن نداشت. باید کاری می کرد. پاهایش مثل دو ساقه نی باریک و ناتوان، می لرزیدند. برخاست تا خود را به امام برساند و نگذارد که امام از انگور زهر آلود بخورد. مأمون گفت: از انگور تناول نما. حضرت فرمود: مرا از خوردن این انگور معاف کن.

مأمون اصرار کرد. نقره دوید؛ اما نرسید. حال بدی داشت، در بارگاه مأمون بوی تند الکل پیچیده بود و نقره دل آشوبه گرفته بود. مأمون باز اصرار کرد، نقره باز فریاد کشید و دست تکان داد. پاهایش از زانو تا خوردند. نقره خود را روی زمین کشید. زبان نقره سوخت. ناگهان خوشه انگور به زمین پرتاب شد. امام برخاست. نقره نتوانست تکان بخورد. لبهایش روی هم کلید شد. امام راه افتاد، از بارگاه مأمون بیرون آمد و به خانه رفت.

نقره بی جان بر زمین افتاد. نه پاهایش حرکت می کرد نه دستهایش؛ انگار دست و پایش را بسته بودند. نفسش به سختی می رفت و می آمد. انگار او هم از انگور زهر آلود خورده بود. دهانش تلخ مزه بود. تنها پلکهایش باز و بسته می شد. لحظه ای بعد، از

خانه امام صدای شیون بلند شد. صدای ضجه همه جا را گرفت. تمام تن نقره سوخت. نقره در دل فریاد کشید... می دید که امام را می برند تا به خاک بسپارند. مأمون برای دفن آمده بود. دستور داد جایی را نزدیک قبر پدرش بکنند. غلامان هرچه زدند، زمین نشکافت. و پیکر امام، در جای دیگری روبه قبله، در میان اشک و گریه و زاری یارانش به خاک سپرده شد. نقره حق می کرد و تنها صدای امام را می شنید که قبل از شهادت می گفت: تربت من، محل زیارت شیعیان و دوستانم می شود. هر کس مرا در غربت زیارت کند، در روز قیامت من او را زیارت می کنم.

پنجره بیست و سوم

نه خوابم، نه بیدارم. نمی دانم کجا هستم. هر چه نگاه می کنم چیزی نمی بینم. فقط خودم هستم و خودم. نه آسمانی پیداست و نه زمینی. هیچ چیز نیست. انگار دست و پایم را بسته اند. هیچ کدام حرکت نمی کنند. سرم سنگین است؛ انگار با میخ آن را به زمین کوفته اند. هیچ چیز پیدا نیست. از کسی خبری نیست. یکدفعه بادی می وزد و نمی وزد و پرده های تور توی هوا تکان می خورد و کسی آهسته به طرف من می آید و نمی آید.

هنوز نمی دانم. کسی می آید می خواهم بلند شوم، نمی توانم. دست و پایم حرکت نمی کنند. سرم را از درد نمی توانم بلند کنم. چشمهایم می گردند تا کسی را اگر می آید، ببینم. چشمهایم به جای دهانم فریاد می کنند. کمک می خواهند. کسی می آید؛ هاله ای از نور. شاید نور نیست. نمی دانم چیست. مثل خورشیدی می درخشد. مثل ماه می تابد. می آید؛ نزدیک و نزدیکتر. می خواهم بلند شوم. هیچ کس نیست کمکم کند. کسی می آید. نزدیکتر می شود. برقی درخشنده تر از خورشید بر چشمم می تابد. چشمهایم را می بندم. صدایی نرم، صدایی دور و نزدیک می گوید: چشمهایت را باز کن...

دوباره می گوید. آهسته چشمم را باز می کنم. کسی است با عمامه ای سفید و لباسی سفید و چهره ای که فقط نور است و نور. من او را نمی شناسم. عطرتنش همه جا را پر کرده. می خواهم به احترامش بلند شوم و جلو بروم. نمی توانم. می ترسم اگر قدمی بردارم، او هم قدمی دور شود؛ اما او پیش می آید و می گوید: برخیز!

چشمهایم می گویند: نمی توانم.

او قدمی جلوتر می آید. دست بر پیشانی ام می کشد. ناگهان چیزی مثل رود در تنم جاری می شود. خنکی انگشتانش، سوز سرم را می برد. احساسی از مغز سرم تا نوک انگشتانم می خزد. کم کم دستهایم به حرکت در می آیند. بدنم سبک می شود. لبهایم می لرزند؛ اما کلمه ای نمی توانم به زبان بیاورم. اشک از چشمم می جوشد. می خواهم او را که می شناسم، صدا کنم، نمی توانم. او دوباره دستی بر سرم می کشد. سنگینی سرم می رود و او از من دور می شود. دستهایم را بلند می کنم. تمام بدنم، چشم، دست، پا و سر، نیرو می گیرد. با تمام توانم فریاد می کشم: یا امام رضا! امام رضا...!

او دور می شود. بدنم می لرزد. تشنج می گیرم. کسی مرا محکم در آغوش می گیرد. صدای گریه می آید.

- آرام باش دخترم! آرام بگیر! منم.

صدای بابا را می شناسم. بغضم می ترکد. حق می کنم. کسی آب توی دهانم می ریزد. چشمم را باز می کنم. دور و برم پر از آدمهای سفید پوش است. فریاد می کشم. آنها را عقب می زنم تا شاید باز امام رضا را ببینم.

جیغ می کشم: امام رضا! امام رضا!... من امام را دیدم. مامان به خاک می افتد. بابا فریاد می زند: خدایا شکر! بعد از سه روز به هوش آمد. همه گریه می کنند و من گریه می کنم. می گویم: بلندم کنید! می خواهم بروم حرم.

مرا بلند می کنند و کنار پنجره می برند؛ روبه حرم. همه گریه می کنند. بابا می لرزد. همه می گویند: السلام علیک یا علی بن موسی ...!